

(عقرب ۱۳۵۹)

مژده ...



دوش در بستم
 با خاطرات تلخ و شیرین
 در آمیخته بدم ؛
 سحر آمد با سیمای سیماب گونش
 بر پشت شیشه ای کلکین
 داد مژده طلوع خورشید را به من .
 خواب لنگرش را بر پشت مژگانم فگنده بود
 دیدمش من با چشمان باز ، که آمد
 آورد تحفه ای به من
 آن تحفه بود : سروده ای
 چون اشعه خورشید سوزان
 گذاشت روی لبان ساکتیم .
 خواب بدم یا که بیدار
 واژه هایش بود روح انگیز ودلپذیر
 چون شبنم لغزان
 که می نشیند روی گلبرگی
 با چشم خویش دیدم او را
 مانند نسیم سحر از برم گذشت
 او رفت .
 افسوس !
 سروده ام ناتمام ماند ...

* * *